



مسئولیت متن و شکل بدوش نویسنده مضمون میباشد، عقیده نویسنده لزوماً نظر افغان جرمن آنلاين نمی باشد

۲۰۱۹/۰۶/۰۴

حنیف رهیاب رحیمی

## پطلون کرایي

با تقدیم این طنز عید همه دوستان مبارک

خیرالله دو پا را در یک موزه کرده بود که باید کابل برود و برای پذیرایی مهمانها در روزهای عید، کیک و کلهچه تازه و اعلی کابلی بیاورد. و یک مقدار هم بخانه نامزادش تحفه عیدی روان کند. از همان کلهچه هایی که در دهن می اندازی آب می شود.

او تصمیمش را گرفته بود یک هفته پیش از عید خود را به کابل رساند. اول کمی چکرهایش را اینطرف و آنطرف زد، بعد از اینکه از دیدن کابل زیبا و پاک و چشم چرانی با خانها و دخترهای مقبول روی لُچ، دلش تازه شد همه دکانهای کلهچه فروشی را از نظر گذراند و از نرخ و نوا خود را خوب مطمئن کرد و روز دیگر سودایش را خریداری و در کنج اتاقش جابجا نمود.

او هربار که کابل می آمد، نمازش قضا می شد اما یکی دوبار رفتن به صحنه مندوی از پیشش ناغه نمی شد. آنجا با دیدن رقصهای دخترهای صحنه غمهای دلش را خالی می کرد و با یک پشتکی خاطرات شیرین دوباره به خانه و کاشانه اش بر می گشت ولی اینبار چون نامزاد دار شده بود حیا را مراعات کرد و رفتن در آنجا را برایش کسر شأن دانست بناءً تصمیم گرفت سینما برود و یک فیلم تماشا کند.

در سر راهش به اولین سینمایی که برابر شد، یک فیلم زیبای ایرانی در آن به نمایش گذاشته شده بود. خوشحال شد که فیلم فارسی است و به مقایسه فیلم های هندی گپ هایش را هم درست می فهمد. تکت خرید اما در وقت داخل شدن دید که درین سینما با پیرهن و تنبان داخل شدن اجازه نیست. حیران ماند که چه کند ولی فوراً متوجه شد که برای اشخاصی چون خیرالله که از اطراف به کابل می آمدند، یک راه و چاره وجود دارد یعنی در یک کنج غرفه گگ چوبی را مانده بودند که پطلون به کرایه می داد. خیرالله هم به پیروی از چند نفر دیگر، از همانجا یک پطلون کرایه کرد گرچه یکی دو سائز کلانتر بود اما کار را اجرا کرد آنرا در سر تنبانش بالا کشید و داخل سینما شد.

از دیدن فلم بسیار لذت برد بخصوص که مشکل فهمیدن لسان را در فلم ایرانی کمتر داشت. در نیمه های فلم بود که دلش یکبار بی رقم پیچ داد و فهمید که چابکی را که چاشت پای بند کرده زده بود، از گوشت میش بوده. به عجله خود را در تشناب رساند و همانجا برای رفع ضرورت نشست. ولی یک وقت در پله های نشینگاهش احساس گرمی کرد و با نهایت تعجب و تاسف دید که از نابلدی زیاد، تنها پطلون را پایین کشیده و تنبانش هنوز هم در جانش است. گپ بسیار خراب شده بود، هر قدر فکر کرد چاره ای جز این نیافت که تنبانش را همانجا کشیده و فرار کند. در حالیکه پطلون در جانش از کلانی گریه می کرد، آنرا با دست خود محکم گرفته بود که پایین نیافتند و با پریشانی خود را به اتاقش رساند و حیران بود که چگونه یک تنبان برایش پیدا کند خود را از غم این پطلون نجات دهد.

فردای آن ناچار چند متر تکه خریداری کرد و به دکان خیاطی رفت تا برایش یک دست پیرهن و تنبان بدوزد ولی غافل از اینکه در پیشاپیش عید، کسی که از مصروفیت بیش از حد، یکی در سر خود و یکی در سر شاگردش می زند، خیاط است. خیرالله آن روز با پطلون دو سائز کلانتر از خودش که هیچ به تنه و توشه اش نمی خواند و یک دستش را در محکم گرفتن آن گماشته بود، تمام منطقه را زیر و زیر کرد اما خیاط بیچار نیافت تا کالایش را بدوزد.

همانطور که از هر طرف با یاس نا امیدی روبرو می شد در کابل هیچ بنده خدا را هم نمی شناخت که یک تنبان عاریتی برایش بدهد. در عجب منجیقی گرفتار شده بود از یکطرف باید می رفت به خانه اش که اینک یکی دو روز به عید مانده بود و از طرف دیگر با این پطلون و این قیافه مضحک حتی به اده موترها هم رفته نمی توانست و می شرمید کسی ببیندش و سر سینما رفتنش نزد خاص و عام فاش شود زیرا در عمرش نه مکتب رفته بود و نه هم پطلون پوشیده بود.

د پانو شمیره: له 1 تر 2

افغان جرمن آنلاين په درنښت تاسو همکارۍ ته رابولي. په دغه پته له مور سره اړیکه ټينگه کړئ [maqalat@afghan-german.de](mailto:maqalat@afghan-german.de)

یادونه: دلیکنی د لیکنیزې بڼې پازوالي د لیکوال په غاړه ده، هیله من یو خپله لیکنه له رالیولو مخکې په خیر و لولئ

گاهی در کنج اتاقش می نشست و مانند فیلمرغ چرت می زد و گاهی دلش طاقت نمی آورد تکه اش را به دست گرفته دروازه یک دکان خیاطی را بسته و از دیگرش را باز می کرد اما نتیجه مطلوب بدستش نمی آمد. آنقدر سرگردان و نالان در کوچه ها و پسکوچه های کابل با حلق خشک و دل زار پایین و بالا رفت که مجنون در دشت های سوزان نجد برای لیلی هم آنقدر زجر و سرگردانی نکشیده بود.

سر انجام از همه نا امید در حالیکه یکروز دیگر به عید مانده بود هنگام آفتاب نشست، نا امید و خسته و کوفته از همه جا، به سرایی که اتاقش در آن بود، برگشت. می خواست به اتاقش پناه ببرد که حالت پریشان و در بدرش توجه مرد سرایدار را جلب کرد زیرا کمتر کسی در آن سرای باقی مانده بود و بقیه همه ساکنین آنجا بخاطر عید رفته بودند نزد خانواده های شان.

خیرالله تمام قصه را با سرایدار گفت، دل سرایدار بحالش سوخت و در اخیر صحبت های شان هر دو توافق کردند که مرد سرایدار در بدل یک مقدار پول و آن چند متر تکه که خیرالله باخود داشت، یک جوره پیرهن و تنبان استفاده شده خود را به او بدهد. معامله سر گرفت و فردای آن خیرالله در اولین موتر لینی خود را بخانه رساند.

خیرالله آن پطلون را بدون اینکه داستانش را به کسی بگوید، منحیث یک خاطره فراموش ناشدنی و درس عبرت، تا سالهای سال در کوت بند پسخانه اش آویزان کرده بود. پیش ازین واقعه از بزرگان شنیده بود اما آنروز بالایش عملی و ثابت هم شد که:

**نداری کون کاری – چرا ارزن می کاری؟**

(پایان)